

شهید همت

به روایت همسر شهید

از مجموعه "نیمه پنهان ماه"

در کتاب قطور تاریخ فصل جدیدی به نام انقلاب اسلامی و به نام انسان نوشته شده است. این فصل از جنس بهار است ولی به رنگ سرخ نوشته شده است و خزانی به دنبال ندارد. این فصل داستان تجدید عهد انسان در روزهای پایانی تاریخ است و برای همین باخون و اشک نوشته شده است؛ خونی که یک روز در این سرزمین بر خاک ریخته شد و اشکی که روزی در وداع، گوشه‌ی چادری پنهان شد و روزی دیگر بر سر مزاری به خاک فرو شد؛ و امروز باز هم جاری می‌شود تا یک بار دیگر گرد و غبار ناگزیر زمان را از چهره‌ی سرداران روزهای انتظار بشوید.

در کتاب قطور تاریخ فصل جدیدی نوشته شده است که سخت عاشقانه است.

فصل‌ها می‌آیند و می‌روند و این چمن و لاله‌هایش را زمان در خود پنهان می‌کند. گل‌ها با رنج می‌پژمرند تا بذری فراهم آورند، تا آنچه جاوید می‌ماند نه گل، که "شکفتن" باشد؛ چونان درختان بلند که بر خاک می‌افتند تا روییدن و جوانه زدن باقی بماند.

پرسش این سرباز از فرزند چند روزه‌اش و نیمه تمام ماندن سخنش به بغضی که شکسته می‌شود، در این روزگار چه

معنای دیگری دارد جز آن که هر گل در دانه‌اش شکفتگی در بهاری را می‌بیند که خود در آرزوی آن است و خواهد آمد
“می‌دانی چرا نام تو را مهدی گذاشته‌ام؟”

این پیچک ستم پیشه‌ای که به آرامی بر اندام درختان تنومند حلقه می‌زند و زرد و خشک می‌کند و خود هم چنان به طراوت خویش می‌ماند و بالاتر می‌رود، چیست؟

درخت، این پاسدار خسته است که شب‌ها با سر و روی خاکی و پاهای گل‌گرفته به خانه باز می‌گردد و در قلب هم‌سرش آن همه غرور و محبت و غم جمع می‌شود که حتا از گفتن کلمه‌ای باز می‌ماند. آن درخت رو به زردی، این مرد است که او را بعد از آزادی شهر، ضعیف و از حال رفته و بی‌هوش به خانه‌اش می‌رسانند. پیچک محبتی که تسخیر می‌کند رحم نمی‌کند؛ زرد و ضعیف می‌کند و خود هم چنان باطراوت و خیال انگیز قد می‌کشد و بالاتر می‌رود. چشمان همت در وداع تر می‌شود و لب‌هایش از دردی پنهان بر هم فشرده می‌شود تادل بکند و شیرهی جانس را ذره ذره در طراوت و شادابی عشقی که به‌گردش حلقه زده است، جاری کند.

این عشق، این شگفتِ دوست به حسن محبوب، اولین و آخرین
دلیل بر حقیقت داستان خلقت انسان است، و چشمان زیبایی
که به دام این شگفتی هستی سوز افتاده‌اند، هم چنان تنها
دلیل انسان در برابر آسمانند.

محمد ابراهیم همت

تولد: 12 فروردین 1334

ورود به دانش‌سرای اصفهان: 1352

اعزام به کردستان: خرداد 1359

ازدواج با ژیللا بدیهیان: دی 1360

شهادت: 16 اسفند 1362

دور ت دور اتاق، زن‌های چادر مشکی نشسته بودند
باربونده و او نتوانست هیچ کدامشان را به جا بیاورد.
چشمش افتاد به مرد جوانی که بالای اتاق نشسته بود و
خجالت کشید؛ چادر نداشت. گفت "برادر همت! شما
این‌جا چه کار می‌کنید؟" جوان انگار که بدش آمده باشد از
حرف او، ابروهایش را در هم کشید، گفت "اسم من همت
نیست، من عبدالحسین زید م..."

دفعه‌ی دهم بود؟ دوازدهم؟ سیزدهم؟... دیگر حساب از
دستش در رفته بود. از صبح تا حالا، از اول به آخر، از آخر به
اول... اصلاً چرا باید چنین خوابی ببیند؟ او که با این بنده
خدا حسابی ندارد! از او چیزی نمی‌داند جز این‌که بداخلاق
است، شلوار کردی می‌پوشد و با چشم بسته راه می‌رود.
این را دختر بچه‌های پاره می‌گویند، لابد چون سرش
همیشه پایین است - با این حال مثل عصار قورت
داده‌هاست.

حوصله‌اش سر رفت، با خودش گفت "اصلاً این چیزها به
من چه ربطی دارد؟ من اومده‌م کمکی به این مردم
بدبخت بکنم و یکی از همین روزها هم شهید شم."

نمی‌دانستم شهادت به این راحتی نیست. آن روزها خیلی ادعا داشتم. در راه منطقه شاید تنها فرد ماشین بودم که تمام مدت قرآن دستم بود. فکر می‌کردم این سفر، سفر آخرت است. وقتی برادری که مسئولیت گروه ما را به عهده داشت، از من پرسید "کجا می‌خواید اعزام شوید؟" فکر کردم در شأن شهید نیست که مسیروش را خودش تعیین کند، گفتم "هر جا موند که کسی نرفت، من رو همون جا اعزام کنید." لابد آن چهار، پنج نفری که شدند هم سفر من و به پاهو آمدند هم همین را گفته بودند، چون وقتی رسیدیم آن جا، دیدیم واقعاً جایی نیست که هرکسی برود. آن روزها سندنج هنوز شلوغ بود، پاهو را هم دکتر چمران تازه آزاد کرده بود و ما در واقع داغ داغ رسیدیم منطقه، و خیلی خسته، چون ماشینمان پیش از آن که به باختران برسد، مقداری از راه را اشتباه رفت. اما خستگی در کرده و نکرده پیغام مسئول روابط عمومی سپاه پاهو را آوردند که خواهر و برادرهای اعزامی بیایند برای جلسه.

جوانی که از در آمد تو؛ لباس سپاه تنش نبود، يك پیرهن چینی داشت و لبه‌ی جیبش عکس امام را زده بود که می‌خندید. شلوارش کردی بود، هر چند به او نمی‌آمد کرد

باشد. جثه‌اش نحیف بود، ریشش بیش از معمول بلند و نگاهش... نگاهش دختر را یاد اهواز انداخت، یاد روزهای بچگی؛ اهواز، تبریز، تهران؛ به خاطر شغل پدرش ایران را يك دور گشته بودند. رو کرد به دوستش، گفت "بین برادرهای کرد چه برادرهای خوبی پیدا می‌شن!" دوستش خندید، گفت "برادر همت از بچه‌های اصفهانه. من توی دانش‌سرا باهات هم‌کلاس بوده‌م. این‌جا مسئول روابط عمومی سپاهه."

صحبت اصلی ایشان آن روز این بود که منطقه، منطقه‌ی سنی نشین است، وحدتی که امام گفته‌اند باید حفظ شود و ما حق نداریم پیامبر و قرآن را فدای حضرت علی بکنیم. گفتند "توی این منطقه نباید از طرف شما صحبتی از حضرت علی بشه."

صحبت‌های حاجی که تمام شد، یکی از آقایان که ظاهراً از روحانیون اهل تسنن بودند وارد جلسه شدند. بعد، به خاطر سؤالی که من کردم، بحثی شد و من به امام علی قسم خوردم! آن روحانی عصبانی شد و رفت بیرون. حاجی هم برگشت و با عصبانیت گفت "خواهر، من تا حالا برای شما قصه می‌گفتم؟" برای من خیلی گران تمام شد، بین همه‌ی خواهر و برادرها که آن‌جا

بودند. از جلسه آمدم بیرون، بغض هم کرده بودم. در آن لحظه آرزو داشتم برگردم اصفهان ولی جرأت نداشتم.

پدرش ارتشی بود اما همیشه از کارهای او رو ترش می‌کرد. دوران پیروزی انقلاب که راه‌پیمایی می‌رفت، بابا کف‌ری می‌شد، می‌گفت "دختر رو چه به این کارها! من نمی‌دونم تو رفتی دانشگاه، درس بخونی، کسی شوی برای خودت، یا کار دست ما بدی؟" اما او نمی‌توانست نرود، نکند، نخواند؛ دست خودش نبود.

خبر جنگ که آمد، من قم بودم. گفتند گروهک‌ها در کردستان آشوب کرده‌اند، خودم را رساندم اصفهان و رفتم دانشگاه. آن‌جا قرار بود عده‌ای از طریق واحد جذب نیرو اعزام شوند منطقه، من هم راه افتادم. در دلم هول عجیبی بود. در دفترچه‌ام نوشته‌ام احساس می‌کردم این جنگ سرنوشت من را تعیین می‌کند، احساس می‌کردم در این جنگ باید خیلی سختی بکشم. وقتی همان روز اول آن اتفاق افتاد و وقتی گریه‌هایم را کردم، دیدم سختی‌ها از همین جا شروع شده و تصمیم گرفتم بمانم. کم‌کم کلاس‌هایمان راه افتاد و سرم شلوغ شد.

برخلاف آن برخوردی که بین من و حاجی پیش آمد، ایشان خصوصیتی داشت که شاید هیچ کدام از برادرهای آنجا نداشتند. غذا که می‌رسید، اول باید برای خانم‌ها می‌آمد، مطلب و نشریه‌ی جدید همین‌طور. اما گاهی که من در اتاق تنها می‌ماندم، حاجی تا دم در هم نمی‌آمد. یک بار که مأموریت هم گروه‌هایم سه روز طول کشید، من هم سه روز گرسنگی کشیدم، چون ظاهراً فقط حاجی بود که به این چیزها توجه داشت.

نگاهش را دوباره دور از دور اتاق چرخاند و همان‌طور که نایلون خالی نان خشک‌ها را سر و ته گرفته بود و با آن بازی می‌کرد، چانه‌اش را گذاشت روی کاسه‌ی زانویش. فکر کرد "بی‌انصاف‌ها! نیومدند ببینند این یک نفری که این جا مونده، زنده‌ست یا مرده." بعدانگار بخواهد بغضش را قورت بدهد چند بار پشت سرهم آب دهانش را داد پایین و زمزمه کرد "اگه اون جلسه‌ی اول با همت بحث نشده بود، حالا به این‌جا سر می‌زد، این قدر زمخت برخورد نمی‌کرد."

برخوردهای ایشان با من تند بود، یا لاقل به نظر من این‌طور می‌آمد. به نظرم می‌آمد ایشان خیلی جدی و حتا بداخلاق است.

يك شب، از مناطقي كه اعزام شده بوديم برگشتيم به ساختمان خودمان. من متوجه شدم دو نفر نيروي جديد به اتاق اضافه شده‌اند؛ دو دختر جوان پانزده، شانزده ساله. اين‌ها مقدار زيادي طلا دستشان بود، وسايل فيلمبرداري و دوربین گران قيمت با خودشان داشتند و عجيب‌تر اين‌كه يكيشان وقتي كيفش را باز كرد، پُر بود از پول‌هاي زمان شاه. من احساس كردم شرايط و رفتار اين‌ها مشکوك است، ولي به روي خودم نياوردم. فقط عبوس نشستم گوشه‌ي اتاق. كمی كه گذشت، كاغذي از كيف دستي يكي از اين‌ها افتاد روي زمين. من دولا شدم كاغذ را بردارم و بدهم به او، اما دخترك كه ظن نمي‌برد من بخوادم كاري براي انجام دهم و لابد فكر کرده بود لو رفته‌اند، حمله‌كرد و كاغذ را از دست من كشيد و پاره كرد و خورد. من آن تکه كاغذ را كه دستم مانده بود، دادم به يكي از برادرها و گفتم "به برادر همت بگيد علت اين مسائل مشکوك كه توي اين اتاق اتفاق افتاده چيه؟" كمی كه گذشت، ايشان فرستادند دنبال من. خيلي عصباني بودند. با لحنی كه فقط كتك زدن داخلش نبود، گفتند "شما چرا متوجه نيسيد چه افرادی مي‌آن داخل اتاق و هم‌نشينتان مي‌شن؟" من هم كه خسته بودم و تازه از راه رسیده بودم كه اين اتفاقات پيش آمد، گفتم "اتفاقاً من مي‌خوام اين انتقاد رو به شما بكنم، چون

مسئولیت ساختمان ما باشماست. اون موقع که این‌ها وارد ساختمان شده‌ند ما اصلاً این‌جا نبوده‌یم، اعزام شده بودیم روستاهای اطراف." اما ایشان همان‌طور باحالت پرخاش ادامه داد که "احتمالاً این نقشه‌ی بمب‌گذاری باشه. شما باید تا صبح مواظب این دخترها باشید." من گفتم "نه، این کار رو نمی‌کنم، چون بی‌تعارف، می‌ترسم با این‌ها توی یک اتاق بمونم." بعد حاجی آمد آن دو دختر را از ما جدا کرد.

نصفه شب بود که دیدم یکی پنجره‌ی اتاق ما را می‌زند. بین همه من بیدار شدم. آمدم دم پنجره، دیدم حاجی اسلحه به دوشش دارد و خیلی نگران است. انگار همه‌ی این ساعت‌ها را همان اطراف ساختمان ما کشیک می‌داده. گفتند "الآن یک خواهی توی تاریکی رفت به سمت پایین. شما برید ببینید این کسی که رفت، از خواهرهای خودمون بود یا یکی از آن دو نفر." حالا، آن پایین که ایشان می‌گفت دستشویی و این چیزها بود کنار یک باغ. جای ترسناکی بود، اصلاً منطقه حالت ترسناکی داشت. من مانده بودم توی رو در بایستی. می‌ترسیدم! با چه وحشتی رفتم پایین و زدم به دل تاریکی. یک لحظه برگشتم، گفتم حتماً حاجی دارد دنبال من می‌آید که نترسم. دیدم نه، اصلاً از ایشان

خبري نيست، من را رها کرده. خودم تنها رفتم و معلوم شد آن خانم يکي از نيروهاي اعزامي خودمان است.

کمي بعد از اين ماجرا ايشان از من خواستگاري کردند، البته به واسطه ي خانم يکي از دوستانشان. براي من همه ي اينها غيرمنتظره بود. آن موقعها من از خود "برادر همت" هم حزباللهي تر بودم. فکر مي کردم اگر کسي به من بگويد بيا ازدواج کنيم، عين توهين است. دلم جاي ديگر بود، شهادت و... به جز اينها، هنوز از برخورد اول حاجي دلخور بودم. وقتي صحبت خواستگاري شد، از حرص آن جلسه هم که بود گفتم "نه". خودشان البته خيلي اصرار مي کردند که حداقل با هم صحبت کنيم. من پيغام دادم "آدم که نمي خواد چيزي بخره، وارد مغازه نمي شه. من نمي خوام ازدواج کنم، دليلي نداره صحبت کنم." بعد هم تصميم گرفتم برگردم اصفهان، اما مريضي سختي گرفتم. منطقه آلوده بود. بيشتر بچه ها حصبه گرفته بودند. من حالم وخيم شد و بيمارستان بستري شدم. دوستان و هم گروه هايم دسته جمعي مي آمدند ملاقاتم. حاجي هم آمد. دو بار، و تنها.

سرش را که از بالش برداشت و نیم‌خیز شد، همت را دید. مثل دفعه‌ی قبل همان جا در قاب در ایستاده بود. کفش‌هایی شبیه گالش به پا داشت و خاک و گل تا پاتاه‌هایش می‌رسید؛ لابد تازه از منطقه می‌آمد. دختر خواست تعارفش کند بیاید تو، اما نتوانست، گلویش خشک شده بود، از او می‌ترسید. فقط زیر لب سلامش را علیک گفت و هر دو ساکت شدند. همت این پا و آن پا شد و به موهایش که از گرد و غبار قدری کدر بود، دست کشید. بعد با متانت شروع کرد صحبت کردن؛ امروز این قدر کشته شدند، چند نفر اسیر گرفتیم، چه مناطقی آزاد شدند... همه را توضیح داد و از همان دم در برگشت. دختر خنده‌اش گرفت. با خودش فکر کرد "مگه من فرمان‌دهش هستم که اومد و همه چیز را به من گزارش داد!"

وقتی برگشتم اصفهان، فکرش را هم نمی‌کردم که دیگر تا آخر عمرم برادر همت را ببینم. يك روز رفتم دانشگاه. بچه‌هایی که با آنها منطقه بودم، سراغ من را گرفته بودند. فکر کردم لابد کاری هست. آنجا که رسیدم، هنوز احوال پرسیمان تمام نشده بود که حاجی از درآمد تو. فهمیدم قرار است با ایشان صحبت کنم و خودشان این برنامه را چیده بودند. خُب، عصبانی شدم و برخورد

تندي کردم. حاجي گفـت "شما همهـش از جهاد حرف ميـزنيد. فـکر کردهـيد من خشـکه مقدسـم، شما رو توي خونه زندوني ميـکنم؟ نه، من اصلاً دوست دارم خانم چريك باشه، زن خونه دار نميـخوام." اولين بار بود که خودش رو در رو از من خواست گاري ميـکرد. گفتم "نه!" و خدا ميـداند که آن روزها اصلاً نيت ازدواج نداشتم و راستش از حاجي هم ميـترسيدم، صدايش را که ميـشنيدم تنم ميـلرزيد. اين را رويم نشد به حاجي بگويم؛ بگويم هيچ دخـتري با کسي که از او ميـترسد، ازدواج نميـکند.

يك سال بعد برگشتم پاره. اتفاقات عجيبـي دست به دست هم داد تا من پاره بروم و نه جاي ديگر. قبل از رفتن، براي هر جا استخاره کردم بد آمد، اما براي مناطق کردستان بسيار خوب آمد. من به دوستم که همراهم بود گفتم "فرمانده سپاه پاره برادر همت نامي است که يك زماني از من خواست گاري کرده. من اون جا نميـآم. ميـريم سقز. وقتي رسيديم آموزش و پرورش باختران و پرسيدند کجا ميـخوايد اعزام شيد، همين رو ميـگويي؛ هر جا به جز پاره!"

يك روز باراني سخت رسيديم باختران. از يك دست فروش دوجفت پوتين خريديم و رفتيم آموزش و پرورش. آنجا آن آقاي مسئـول پرسيد "خب، خواهرها کجا ميـخوايد بريد؟" دوست من

گفت "پاوه!" آن بنده‌ی خدا هم نوشت پاوه. من زبانم بند آمده بود. به هر حال حکم را زدند و ما همان روز عصر راه افتادیم سمت پاوه. من تمام راه گریه می‌کردم. آدم بعضی وقت‌ها نمی‌داند گریه‌اش برای چیست؟ مثل دوستم که خودش هم نمی‌دانست چه‌طور شد که بعد از آن همه سفارش‌های من، اسم پاوه را به زبان آورد.

حاجی اما پاوه نبود، رفته بود مکه. ما جا نداشتیم و اتاقی را که ایشان کارهای اداریش را انجام می‌داد، موقتی به ما دادند تا خودشان برگشتند. تا آن وقت من در مدرسه‌ای در پاوه مشغول شدم. بعد از یکی از عملیات‌ها بود که ما در مدرسه‌مان برنامه‌ای گذاشتیم تا یکی از برادرها بیاید درباره‌ی نحوه‌ی عملیات، موقعیت‌ها و شرایط آن برای بچه‌ها صحبت کند. مدیر مدرسه حاج همت را پیش نهاد کرد. من چون با او مسئله داشتیم، مُصر بودم به جای او فرمان‌دار پاوه بیاید.

يك ساعت به شروع برنامه تلفن زدند که آقای فرمان دار حالشان بد است، نمی‌توانند بیایند. مدیر مدرسه هم حاجی را که تازه از حج آمده بود و فرمان‌ده سپاه منطقه بود، خبر کرد. من برای این‌که با ایشان برخورد پیدا نکنم، رفتم کتاب‌خانه‌ی مدرسه که يك زیرزمین بود.

پیرمرد سرای‌دار در را باز کرد و مثل دو دفعه‌ی قبل، از پله‌های زیرزمین که خواست پایین بیاید، کف دستش را گذاشت روی کلاه‌پ‌یچش، انگار می‌ترسید از سرش بیفتد. بعد هم به اندازه‌ی دو دفعه‌ی قبل به خودش فشار آورد تا جمله‌اش را به فارسی و طوری که او بفهمد ادا کند "آقای مدیر گفتند بیایید، الان که برادره‌مت می‌خوان بیان، شما توی دفتر باشید." دختر نمی‌فهمید چه اصراری هست او هم برود دفتر. به چشم‌های پیرمرد که معلوم نبود چرا مدام از آنها آب می‌آمد، نگاه کرد و غیظش را خورد. چادرش را زد زیر بغلش و بی‌آن که چیزی بگوید پله‌ها را دو تا یکی‌رفت بالا. تقه‌ای به در دفتر زد که خودش هم نشنید و آن را باز کرد که بگوید "من کار دارم، نمی‌تونم بیام"، اما قبل از آن که حرفی بزند چشمش افتاد به همت. ناخودآگاه چادرش را جلوتر کشید. دیگر به‌سختی او را می‌دید. اول فکر کرد اشتباه گرفته. چه قدر فرق کرده‌بود! سرش را تراشیده بود. لاغر و آفتاب‌سوخته. نگاهش زیر بود مثل همیشه. جلو پای او بلند شد و به قامت ایستاد. گفت "خوش اومدید. خوب کردید دوباره تشریف آوردید پاوه."

فردا شب همین روز بود که خانم یکی از دوستانشان را فرستادند برای خواستگاری مجدد. ظاهراً برای حاجی سنگین بود که این کار را بکند، چون آن خانم در اصل آمده بود با من اتمام حجت کند. گفت "فقط يك چیز رو به شما بگم، ایشون حتماً شهید می‌شن، سر شهادتشون خیلی‌ها قسم خورده‌ند."

من مانده بودم چه کار کنم. خسته شده بودم. احساس می‌کردم فشار زیادی به من وارد می‌شود. خواب‌هایی می‌دیدم که بیشتر نگرانم می‌کرد. نیت چهل روز روزه و دعای توسل کردم. با خودم گفتم بعد از این چهل شب، اولین کسی که آمد خواستگاری جواب می‌دهم. شب سی و نهم یا چهلم بود که حاجی مجدد خواستگاری کردند و من جواب مثبت دادم. دلم گرم بود. استخاره‌ام آیه‌ای از سوره‌ی کهف آمد و تفسیرش چیزی بود که با حال و هوای من جور می‌آمد. "بسیار خوب است. شما برای کاری که می‌خواهید انجام دهید مصیبت زیاد می‌کشید، اما نهایتاً به فوزی عظیم دست پیدا می‌کنید." به حاجی گفتم "خانواده‌ی من تیپ خاص خودشون رو دارند. چندان مذهبی نیستند و از سپاهی‌ها هم خوششون نمی‌آد. احتمالاً پدر و مادرم مخالفت می‌کنند، صحبت با این‌ها با خود شما و دیگه این‌که من می‌خوام بدون مهریه ازدواج کنم. شما وقتی می‌رید پدرم رو راضی کنید،

مهر تعیین نکنید. "ایشان گفتند "من وقت این کارها رو ندارم." گفتم "خُب، شما که وقت این کارها رو ندارید ازدواج نکنید. شما رو به خیر و ما رو به سلامت!" و بلند شدم. حاجی گفت "درسته که من وقت ندارم، ولی به خدا توکل دارم." بعد مکث کرد، گفت "فقط به شما بگم خطبه‌ی عقد ما جاری شده. من حج که بودم هر بار خانه‌ی خدا رو طواف کردم، شما رو هم کنار خودم می‌دیدم. اون موقع فکر می‌کردم این نفس منه که این‌جا هم نمی‌ذاره به عبادتم برسم، ولی بعد که برگشتم منطقه و دیدم شما این‌جا هستید، ایمان پیدا کردم که اون، قسمت من بوده که در طواف کنارم می‌اومده." بعد دیگه چیزی نگفتند. مکثشان آنقدر طولانی شد که من فکر کردم صحبتی نیست و باید بروم، اما ایشان با لحن خاصی گفتند "اگه من اسیر شم یا مجروح، شما خیلی آزار می‌بینید، باز هم حاضرید با من ازدواج کنید؟" گفتم "من آرم سپاه رو خونی می‌بینم. من به پای‌شهادت شما نشسته‌م."

چه قدر ادعا داشت آن روزها! چه قدر خودش را حزب‌اللهی‌تر از حاجی می‌دانست! وقتی قرار شد قبل از عقد با هم صحبت کنند او را قسم داد، گفت "زندگی من باید همه چیزش برای خدا باشه. اگه لله می‌خواید با من ازدواج کنید،

صحبت کنیم. " اما حالا می‌داند، یعنی حس می‌کند که این‌ها نبود. عشق و عاشقی هم نبود؛ از حاجی تا همان لحظه‌ی عقد خوشش نمی‌آمد، حتا بدش می‌آمد! يك جور توفیق بود یا رحمت، يك خوبی که خدا خواست و به او رسید؛ انگار سهم او باشد.

پدرم گفت " تو هر جا رفتی آب روی من رو بردی. حالا جوان مردم هر جا بره مردم می‌گن جای حلقه برایش يك انگشتر عقیق صد و پنجاه تومنی خریده‌ند. " حاجی که زنگ زد خانه‌مان بابا عذرخواهی کرد، گفت " شما برید حلقه تهیه کنید، انشاءالله بعد با هم صحبت می‌کنیم. " حاجی گفت " این از سر من هم زیاده. شما دعا کنید توی زندگی مشترک با دخترتون بتونم حق همین رو ادا کنم. " به من می‌گفت " هر بار که می‌گفتی کفش نمی‌خوام، لباس نمی‌خوام، خدا رو شکر می‌کردم. توی دلم می‌گفتم این همونه! همون کسی است که دنبالش می‌گشتم. " آخر، حاجی دست من را موقع خرید باز گذاشته بود که هرچه می‌خواهم انتخاب کنم، اما من فقط يك حلقه‌ی هزارتومانی برداشتم. هیچ مراسم خاصی نداشتیم. برای عقد که می‌رفتیم، يك جفت کفش ملی بندي پایم بود و مقنعه‌ی مشکی سرم که خانم برادر حاجی آن را برداشت و جایش يك روسری کرم داد، گفت " شگون نداره. " حاجی هم با لباس سپاه

آمد، البته لباس برادرش، چون به کهنگی لباس خودشان نبود، هر چند به قد او کمی بلند بود و حاجی پاچه‌های شلوار را برای آن که اندازه شود، گِتر کرده بود. اگر کسی ایشان را می‌دید، فکر می‌کرد اعزام است برای جبهه. به حاجی گفتم "من فقط يك درخواست دارم؛ برای عقد بروم پیش امام." ایشان آن لحظه حرفی نزدند اما یکی، دو روز بعد آمدند و گفتند "شما هرتقاضایی دارید انجام می‌دم، ولی از من نخواید لحظه‌ای از عمر مردی‌رو که باید صرف این همه مسلمان بشه، برای عقد خودم اختصاص بدم. سر پل صراط نمی‌تونم این قصور رو جواب بدم."

بالاخره همان اصفهان عقد کردیم و موقع عقد پدرم دوباره روی مسئله‌ی مهریه پافشاری کرد. به حاجی گفتم "قرار بود شما صحبت کنید"، گفت "آخه خوب نیست آدم به پدر دختری بگه من می‌خوام دخترتون رو بدون مهریه عقد کنم." پدرم هم کوتاه نمی‌آمد. من دلخور شدم و به قهر بلند شدم بیایم بیرون، اما حاجی اشاره کرد که بنشینم. رو کرد به پدرم، گفت "من جفت خودم رو پیدا کرده‌م، به خاطر این چیزها هم از دست نمی‌دم." به قول برادرم جاذبه‌ی کلامی حاجی زیاد بود و پدر در نهایت گفتند "هر طور می‌دانید مسئله روحل کنید." شبی که عقد کردیم، رفتیم خانه‌ی پدری حاجی چون قرار بود ایشان فردا برگردند کردستان. آن

شب حاجي تا صبح گريه مي‌کرد. نمي‌دانم، شايد احساس گناه داشت، شايد ياد بسيجي‌هاي کم سن و سالي افتاده بود که شهيد شده بودند. گريه کرد و قرآن خواند. مخصوصاً اين سوره‌ي "يس" را با سوز عجيبي مي‌خواند.

بعد از نماز صبح از من پرسيد "دوست داري کجا بريم؟" گفتم "گلزار شهدا." سرش را به حالت شکر رو به آسمان کرد، گفت "مي‌ترسيدم غير از اين بگويي." چند ساعت آنجا بوديم. حاجي دلش نمي‌آمد برگرديم. از هر کدام از شهداي آن جا خاطره‌اي داشت، شرح و تفصيل مي‌داد، زمزمه‌هايي مي‌کرد و اشک مي‌ريخت. من گوش مي‌دادم و نگاهش مي‌کردم، به او حسوديم مي‌شد.

صبح روز بعد با هم آمديم پاره.

ماشين که دوباره ايستاد و حاجي براي پياده شدن نيم خيز شد، ديگر طاقت نياورد، گفت "تا پاره مي‌خوايد همين‌طور سوار و پياده شيد؛ توي اين بارون؟" حاجي چيزي نگفت، پياده شد. او هم پيش. قطره‌هاي باران روي کتف‌هاي حاجي مي‌خورد و سرازير مي‌شد پشتش. دلش آرام

نگرفت. بلند گفت "کاش بادگیرتون رو برداشته بودیم!" اما او حواسش نبود. چشمش که به بچه‌ها و سنگرها می‌افتاد، دیگر حواسش به هیچ چیز نبود. چند نفر که بیرون بودند، جلو دویدند و شروع کردند بدن و لباس حاجی را دست کشیدن و بوییدن. یکیشان، انگار همت پدرش باشد، پشت او را بوسید و با دل تنگی گفت "این چند روز که نبودید سنگرامون رو آب گرفت، خیلی اذیت شدیم. "حاجی با حوصله گوش می‌داد و دست‌هایش را از دو طرف قلاب کرده بود پشت آن‌ها. انگار می‌خواست همه‌شان را در حلقه‌ی دو دستش جا بدهد.

وقتی برمی‌گشتند داخل ماشین، حس کرد حاجی هول و ولّا دارد. بخار نفسش را می‌دید که تندتند در فضا گم می‌شود. گفت "پیشونیتون خیس عرقه، آروم‌تر بریم." حاجی گفت "باید هرچه زودتر خودمون رو برسونیم پاره."

همین که رسیدیم پاره ایشان من را گذاشت داخل همان ساختمانی که قبلاً با گروه خودمان بودیم و رفت. بعد فهمیدم آن طور با عجله به سپاه رفته، برای پی‌گیری مشکلات آن بچه‌ها که سنگرشان آب افتاده بود. راستش من تعجب کردم. حاجی را آدم خشنی می‌دانستم، اما همان جا در کردستان با آن‌که مدتش کوتاه

بود و ما چندان کنار هم نبودیم، متوجه شدم این حاجی چه قدر با آن "برادر همت" که من می‌شناختم و حتا با همه‌ی آدم‌ها فرق دارد. اصلاً محبت‌ها فرق کرده بود. شاید خطبه‌ی عقد از معجزات اسلام باشد؛ وقتی جاری می‌شود خیلی چیزها تغییر می‌کند.

یادم می‌آید ایشان رفته بود برای پاک‌سازی ارتفاعات "شمشیر" و من برای کاری رفتم باختران. موقع برگشتن حاجی دیده بود پاوه نیستم، آمد آن‌جا دنبالم. من وقتی چشمم افتاد به او شروع کردم گریه کردن. به من می‌گفت "چرا این قدر گریه می‌کنید؟" و من فقط اشک می‌ریختم، نمی‌توانستم صحبت کنم. حاجی هم گذاشت من خوب گریه کردم. بعد گفتم "توی این چند شب من همه‌ش خواب تو رو می‌دیدم. خواب می‌دیدم وسط یک بیابان تاریک یک کلبه است. من این طرفم، تو اون طرف. من مدام می‌خوام تو رو صدا بزنم. یاحسین، یاحسین می‌کنم و تو نمی‌فهمی. همه‌ش فکر می‌کردم از این عملیات زنده بر نمی‌گردی."

حاجی آن شب من را برد خانه‌ی عمویش، گفت "اگه خدا توفیق بده، می‌خوام برای عملیات برم جنوب." من خیلی بی‌تابی کردم، گفتم "با شما می‌آم." اما ایشان اجازه نمی‌دادند. مقدمات عملیات فتح‌المبین بود و حاجی سختی آن شرایط را می‌دانست. نمی‌خواست چیزی به من بگوید، فقط می‌گفت "من اصلاً راضی

نیستم شما با من بیایید. " زمستان بود که حاجی رفت و من سخت مریض شدم، اما دلم آرام نگرفت. به نیت این که سالم برگردد، سه روز روزه گرفتم. ظهر جمعه، نماز جناب جعفر طیار می‌خواندم که دیدم حاجی یکی را فرستاده دنبال من که بروم دزفول.

کمی گردن کشید و از بالای شانیه پاسداری که جلو نشسته بود، خیابان را نگاه کرد. حاجی چند متر جلوتر ایستاده بود، سرش پایین بود و تسبیح می‌گرداند. باخودش فکر کرد "انگار نه انگار منتظر کسی است؛ اصلاً ما رو ندید." تا ماشین ایستاد و بقیه پیاده شدند و حاجی آمد بالا به نظرش يك عمر طول کشید. حاجی همین که نشست گفت "اولین بار بود که فهمیدم چشم انتظاری چه قدر تلخه. فهمیدم بدون تو چه قدر غریبم."

دوست داشتم به او بگویم "پس حالا می‌فهمی من چه می‌کشم"، اما دلم نیامد. می‌دانستم نگران و ناراحت می‌شود.

به دو هفته‌ای که بعد از این در دزفول ماندم، دوست ندارم فکر کنم. از آن روزها بدم می‌آید. بعدها روزهای خیلی سخت‌تری به ما گذشت، اما در ذهن من آن دو هفته، زیبا نیست. ما جایی برای

اسکان نداشتیم و رفتیم منزل یکی از برادرهای بسیج. خُب، زمان جنگ بود، هر کس هنر می‌کرد زندگی خودش را می‌توانست جمع و جور کند. من احساس می‌کردم مزاحم این خانواده هستیم. یک روز رفتم طبقه‌ی بالا دیدم اتاقی روی پشت بام هست که صاحب خانه آن رامرغ داری کرده. چون منطقه را دائم بمباران می‌کردند و معمولاً کسی از طبقه‌ی بالا استفاده نمی‌کرد، من کف آن مرغ‌دانی را آب انداختم و با چاقو زمینش را تراشیدم. حاجی هم یک ملحفه‌ی سفید آورد با پونز پرده زدیم که بشود دو تا اتاق. بعد هم با پول تو جیبیم کمی خرت و پرت خریدم؛ دوتا بشقاب، دوتا قاشق، دوتا کاسه و یک سفره‌ی کوچک. یک پتو هم از پتوهای سپاه آوردیم. یادم هست حنا چراغ خوراک‌پزی نداشتیم، یعنی نتوانستیم بخریم و آن مدت اصلاً غذای پختنی نخوردیم. این شروع زندگی ما بود و سخت گذشت.

من ناراحتی ریه پیدا کردم، چون آن اتاق آلوده بود. مدام سرفه می‌کردم. صاحب‌خانه هم همین که نزدیک عملیات شد، گذاشت و رفت. من در آن ساختمان بزرگ تنها ماندم. شهر را درست بلد نبودم و حاجی گاه دو، سه روز می‌گذشت و نمی‌آمد.

نگاهش دوید روی ساعت؛ دو ساعت از نیمه شب رفته بود. هول برش داشت. پرسید "کیه؟" صدای حاجی را شناخت. اما وقتی در را باز کرد و دید کسی بیرون نیست، ترسید. با دودلی پایش را گذاشت داخل کوچه و با پای دیگرش در را نگه داشت که پشتش بسته نشود. دید حاجی خودش را چسبانده سینه‌ی دیوار، انگار قایم شده باشد. پرسید "چرا تو نمی‌آیید؟" حاجی گفت "خجالت می‌کشم. بعد از چند روز که نیامده‌م حالا باین وضع... و آمد زیر نور ایستاد. پوتین هایش را که از گل سنگین بود، چند بار کوبید زمین و گناه کارانه سر تاپلی خودش را ورانداز کرد؛ پُر از خاک بود. نگاهش را از حاجی گرفت، گفت "عیبی نداره. حالابیااید..." و بقیه‌ی حرفش را خورد. در قلبش آن قدر غرور، محبت و غم بود که ترسید اگر يك کلمه‌ی دیگر بگوید اشکش سرازیر شود.

من مردهای زیادی را می‌دیدم؛ شوهرهای دوستانم که در راحتی و رفاه هم بودند، اما چه قدر سر زن و بچه ادعا داشتند. حاجی بزرگ وار بود. با آن همه سختی که می‌کشید جا داشت از ما طلب‌کار باشد، اما همیشه با شرمندگی می‌آمد خانه. آن شب به خاطر این‌که آن طور نباید بنشیند، رفت زیر آب سرد؛ آب گرم نداشتیم.

من دیدم خیلی طول کشید و خبری نشد. دل واپس شدم. حاجی سینوزیت حاد داشت. فکر کردم نکند اصلاً از سرما نفسش بند آمده باشد. آمدم در حمام را زد. چون جوابی نیامد، کمی آن را باز کردم و دیدم آب گل آلود راه افتاده. آن وقت صدای او آمد که "می‌خواهی این آب گل آلود رو بینی من رو بیشتر شرمونده کنی؟" به خودش سختی می‌داد اما طاقت نداشت ما سختی ببینیم. به محض آن که در جنوب صحبت عملیات شد، حاجی مُصر شد که من برگردم. گفت "اگه خدای نکرده موفق نشیم، عراقی‌ها خیلی راحت دزفول رو با خاک یکسان می‌کنند." گفتم "خُب، من هم مثل بقیه‌ی مردم. هر اتفاقی برای این‌ها بیفته من هم کنارشون هستم." حاجی گفت "تو باید برگردی اصفهان. مردم این‌جا بومی همین منطقه‌ند. اگه به‌شان سخت بیاید با خانواده‌هاشون می‌رن مناطق اطراف. از این‌ها گذشته، به خاطر اسلام تو باید بری. اگه این‌جا باشی، من دیگه توی خط آرامش ندارم." این را که گفت راضی شدم. یعنی عقل آدم این‌طور وقت‌ها راضی می‌شود، وگرنه از وقتی نشستم داخل اتوبوس، تا اصفهان گریه کردم. نمی‌دانم، فکر می‌کردم دیگه حاجی را نمی‌بینم. البته یک ماه بعد که عملیات انجام شد، ایشان آمدند، صحیح و سالم.

دیگر با حاجی منطقه نرفتم تا آقا مهدی، پسر بزرگمان، دنیا آمد. صبح روزی که مهدی میخواست دنیا بیاید، حاجی از منطقه زنگ زد. خیلی هم بیقرار بود. دائم میپرسید "من مطمئن باشم حالت خوبه؟ مسئله‌ای پیش نیومده؟" گفتم "نه، همه چیز مثل قبل است." مادرشان اصرار کردند بگویم "بچه داره دنیا می‌آد" اما دلم نیامد، ترسیدم این همه راه را بیاید و دل‌نگران برگردد.

همان روز، بعد از ظهر مهدی دنیا آمد و تا حاجی خبردار شود، سه روز طول کشید. روز چهارم ساعت سه‌ی صبح بود که خودش را رساند. ایام محرم بود و حاجی از در که آمد، يك شال مشکی هم دورگردنش بود. به نظرم خیلی زیبا چهره آمد. برایش جا آماده کردیم که بخوابد، اما آمد کنار من و مهدی نشست. گفت "می‌خوام پیش شماها باشم" و آنقدر خسته بود که همان‌طور نشسته خوابش برد. نزدیکی‌های صبح مهدی را بغل گرفت، گفت "با بچه‌م خیلی حرف‌دارم، شاید بعدها فرصت نباشه." عجیب بود. انگار مهدی يك آدم بزرگ باشد. من خیلی وقت‌ها دلم برای آن لحظه تنگ می‌شود.

لملم سپیدی را که سر بچه بود با احتیاط کنار زد و لب‌هایش را گذاشت دم گوش او، زمزمه کرد "بابا! می‌دونی چرا اسمت رو می‌ذارم مهدی؟" واشک‌هایش تندتند ریخت. او دید قطره‌های درشت اشکِ حاجی روی صورت مهدی می‌افتد. فکر کرد "حالا ست که بی‌قراری کنه"، اما بچه سر به راه و ساکت بود و تو دست‌های حاجی کم‌کم خوابش برد.

گفتم "من می‌خواهم با شما پیام." حاجی مهدی را نگاه کرد، گفت "من راضی نیستم شماها بیاید؛ من نگرانم." انگار تکیه کلامش این بود "من نگران شماها هستم." اما این بار کمی قلدری کردم، گفتم "من دیگه این‌جا نمی‌مونم. تا حالا فقط حق خودم بود و از آن گذشتم، اما از حق بچه‌م نمی‌گذرم. معلوم نیست تو تا کی هستی. می‌خواهم لااقل تا خودت هستی، دست محبت روی سر بچه‌م باشه."

مهدی چهل روزش نشده بود که حاجی آمد دنبالم و ما را با خودش برد جنوب و در منزل عموی حاجی ساکن شدیم. آن‌ها خودشان هم دوتا بچه‌ی کوچک داشتند و با همه‌ی محبتی که در حق من و مهدی می‌کردند آن جا یک احساس شرمندگی دائمی داشتم. فکر می‌کردم به هر حال ما آن‌ها را به زحمت انداخته‌ایم.

يك روز كه حاجي آمد خانه هرچه با من حرف زد، جواب ندادم. هم عصباني بودم هم مي دانستم اگر يك كلمه حرف بزنم، اشكم در مي آيد. او هم ديد من چه قدر ناراحتم، رفت بيرون و دو ساعت بعد با يك وانت برگشت. چراغ تا وسيله ي جزئي داشتيم كه نصف وانت را به زور پُر كرد، سوار شديم و رفتيم انديمشك به خانه هاي بیمارستان شهيد كلان تري. آنجا حاجي به من گفت "بين! من كليد اين خونه رو شايد نزديك به يك ماهه كه دارم، ولي ترجيح مي دادم به جاي من و تو بچه هايي كه واجب ترند بيان اينجا ساكن شن. من و تو هنوز مي تونستيم خونه ي عمويم سر كنيم. اصرار تو باعث شد من كاري رو كه دوست نداشتم انجام بدم." من چيزي نگفتم، يعني حرفي براي گفتن نداشتم. ديگر فهميده بودم مسلمانني حاجي با ما فرق دارد. به قول يكي از دوستانش، او بهشت را هم تنهائي نمي خواست. به من مي گفت "اگه مي خواي از تو راضي باشم، سعي كن بيش تر با اون هايي رفت و آمد كني كه مشكلات دارند، بل كه با خبر بشم و بتونم كاري برايشون بكنم." گاهي كه مي گفتم بيش تر پيش ما بيايد، مي گفت "مطمئن باش زندگي ما از همه بهتره. اون قدر كه من مي آم به تو سر مي زنم ديگران نمي تونند. بچه هايي هستند كه حتا يازده ماهه نتونسته اند سراغ زن و بچه شون برن."

اما آن خانه‌های سازمانی در اندیمشك از شهر پرت بود، تقریباً داخل بیابان. ما هم آن جا غریب بودیم. يك شب كه حاجي آمد سر بزند، من اصرار كردم "امشب خونه بمونید." حاجي گفت "امروز خيلي كار دارم، بايد برگردم." گفتم "وقتي براي ازدواج با شما استخاره كردم، تفسير آيه اين بود كه بسيار خوب است، اما مصيبت زياد مي‌كشيد. تعبير اون مصيبت‌ها فكر كنم همينه كه شما رو كم مي‌بينيم، در فراقتون سختي مي‌كشيم، دل‌تنگ مي‌شيم." يادم هست اين را كه گفتم حاجي سرش را بلند كرد و طور خاصي من را نگاه كرد.

چشم‌هايش زيبا بود و از حرف او در آن‌ها دل‌واپسي‌اي نشست. خواست سربه‌سر حاجي بگذارد، بگويد "اين‌طور نگاه مي‌كني كه من رو از راه به دربري؟" اما از دهانش پريد كه "تو بالاخره از طريق اين چشم‌ها شهيدي مي‌شي." چشم‌هاي حاجي درخشيد، پرسيد "چرا؟" و در نگاهش چنان انتظاري بود كه او دلش نيامد بگويد "ولش كن. حرف ديگه‌اي بزويم"، دلش نيامد بگويد "من نماز مي‌خونم، دعا مي‌كنم كه تو بموني، شهيد نشي." آه كشيد، گفت "چون‌خدا به اين چشم‌ها هم جمال داده هم

کمال. این چشم‌ها در راه خدا بيداري زياد کشيده، اشک هم زياد ريخته."

اما ته قليم فکر نمي‌کردم حاجي شهيد شود. چرا دروغ بگويم؟ فکر مي‌کردم دعاهاي من سدّ راه او مي‌شود. گاهي که از راه مي‌رسيد، دست خودم نبود، مي‌نشستم و نيم‌ساعت بي وقفه گريه مي‌کردم. حاجي مي‌گفت "چي شده؟" مي‌گفتم "هيچي! فقط دلم تنگ شده." مي‌گفت "ناراحتي من مي‌رم جبهه؟" مي‌گفتم "نه، اگه دلم تنگ مي‌شه به خاطر اينه که تو يك رزمنده‌اي. اگه غير از اين بود، دلم برات تنگ نمي‌شد. همين خوبيه‌هاي توست که من رو بي‌قرار مي‌کنه."

ظاهراً همه‌ي بسيجي‌ها هم همين احساس را نسبت به حاجي داشتند. خودش چيزي نمي‌گفت اما دفترچه‌ي يادداشتي داشت و من مي‌ديدم که اين هميشه زير بغل حاجي است و هر جا مي‌رود آن را با خودش مي‌برد. يك غروب که حاجي آمده بود به من و مهدي سربزند - هنوز انديمشک بوديم - خيلي اصرار کردم بماند و حاجي قبول نمي‌کرد. در همان حين از نگه‌باني مجتمع آمدند گفتند حاجي تلفن فوري دارد. ايشان لباس پوشيد، رفت و دفترچه را جا گذاشت. تا برگردد، من بي‌کار بودم، دفترچه را باز کردم. چند نامه داخلش بود که بچه‌هاي لشکر براي او نوشته

بودند. یکیشان نوشته بود "من سر پل صراط جلو تو رو مي گیرم. سه ماهه توي سنگرم نشسته‌م، به عشق رؤیت روي تو..."

نامه‌هاي ديگر هم شبیه این. وقتي حاجي برگشت گفتم "تو همین الان باید بروي!" گفت "نه. رفتم اتفاقاً تلفن از طرف بچه‌هاي خودمون بود، به‌شان گفتم امشب نمي‌آم. " گفتم "نه، حتماً باید بري، همین الان!" حاجي شروع کرد مسخره کردن من که "مابالاخره نفهمیدیم بمونیم یا بریم؟ چه کنم؟ تو چي مي‌خوای؟" گفتم "راستش من این نامه‌ها رو خوندم." حاجي ناراحت شد، گفت "این‌ها اسراریه بین من و بچه‌ها، نمي‌خواستم این‌ها رو بفهمي." بعد سر تکان داد، گفت "تو فکر نکن من این قدر آدم با لیاقتي هستم. این بزرگي خود بچه‌هاست. من يك گناهي به درگاه خدا کرده‌م که باید با محبت این‌ها عذاب پس بدهم."

گریه‌اش گرفت، گفت "و گرنه، من کيّم که این‌ها برام نامه بنویسند؟" خیلی رقت قلب داشت و من فکر مي‌کنم این از ایمان زیاد او بود.

خواست از همان اول راستش را بگوید و دل حاجي را به رحم بیاورد، اما نتوانست، فکر کرد بدجنسي است. گفت "من چند واحد ديگه پاس کنم، مي‌تونم فوق ديپلم بگیرم."

حالا که بعد از چند سال رشته‌م بازگشایی شده، اجازه بدهید برگردم اصفهان. " حاجی زیرچشمی نگاهش کرد و تبسمی لب‌هایش را لرزاند، گفت "تو باید بمونی، با من باشی. مگه نمی‌گفتی می‌خواهی با هم تا لبنان و فلسطین بروم، بریم قدس رو بگیریم؟ پس فکر دانشگاه روا بذار کنار. اصلاً مگه نمی‌خواهی شهید شی؟" دید حاجی کوتاه نمی‌آید، گفت "ببینید! اصل قضیه خیلی هم دانشگاه و درس نیست. این‌جا عقرب داره. یکی، دو تا هم نه. پریشب خودم یکیشان رو توی رخت‌خواب مهدی کشتم. از اون شب از ترس این‌که مبادا بچه رو عقرب بزنه خواب ندارم. تازه، الان هوا خنکه، فردا که بهار بشه این‌ها خوب چاق و چله می‌شن، اون وقت دیگه از در و دیوار این شهر عقرب می‌باره. " حاجی ساکت بود و انگشت‌هایش انگار بین موهای پُریشت مهدی گیر کرده بود، تکان نمی‌خورد. بالاخره گفت "به خاطر چند تا عقرب می‌خواهی من رو تنها بذاری بری؟" و با آن که سرش زیر بود حس کرد کُج چشم‌های حاجی چیزی برق زد. گفت "همین چند واحد رو بگذرونم، امتحاناتم که تموم شد، بیایید دنبالم، با هم برمی‌گردیم."

آمدم دانشگاه و به بدتر از عقرب دچار شدم. دیدم همان بچه‌هایی که قبل از انقلاب فرهنگی با هم بودیم، بچه‌هایی که ادعای انقلابی بودن داشتند، مذهبی بودند، همه‌شان سر حال و قهراق، کت و شلوار پوشیده سر کلاس نشستند. آن وقت حاجی می‌آمد جلو چشمم با چشم‌های قرمز، خاک‌آلود. بعد از هر عملیات که می‌آمد اصرار می‌کردم خودش را وزن کند، می‌دیدم هفت، هشت کیلو کم کرده. عملیات خرمشهر از شدت ضعف چند نفر زیر بغلش را گرفته بودند و نصفه شب آوردندش‌خانه. به این چیزها فکر می‌کردم و آن آقایان را هم می‌دیدم، بی‌طاقت می‌شدم، دلم می‌سوخت، بیشتر کلاس‌هایم را نصفه می‌گذاشتم می‌آمدم خانه. حاجی که زنگ می‌زد، پشت تلفن گریه می‌کردم، می‌گفتم "همین الان باید بیایی خانه." مادرم اصرار می‌کرد "آقا همت، به‌ش بگو بمونه لیسانس رو بگیره. می‌گه دیگه نمی‌خوام برم دانشگاه." حاجی هم می‌خندید، می‌گفت "من که حرفی ندارم مادر، منتها خودش نمی‌تونه دوری ما رو تحمل کنه." بعدها مادرم می‌گفت "یک بار که من خیلی اصرار کردم آقا همت بیاد اصفهان، گفت حاج خانم می‌خوای لقمه‌ی جاده‌ها شم؟ دو بار اومدم سر بزنم تصادف پیش اومد، ماشین چپ کرد. شما چیزی نگید، بذارید ترمش که تموم شد با من برگرده منطقه."

هجدهم تير، آخرين امتحانم بود. حاجي از هفدهم آمد.
امتحان که دادم و از دانشکده آدمم بيرون، تويو لندنکروز سپاه را
شناختم. حاجي کنارش ايستاده بود و وقتي چشمش به من افتاد
خنديد. حالا ديگر قدرش را جور ديگري مي دانستم. آدم وقتي پيش
خوبهاست فکر مي کند همه خوبند، بايد بدها را ببيند تا قدر
خوبها را بداند.

با خودش فکر کرد آيا زني به خوش بختي او وجود دارد؟ و
مردي به بزرگي مرد او که بشود کنارش همه چيز را تحمل
کرد؟ دي شب وقتي خواست سفره بيندازد، حاجي از
دستش گرفت، گفت "وقتي من مي آم، تو بايد بنشيني. من
دوست دارم تو از دنيا هيچ سختي نکشي." خودش را
عبوس گرفت، گفت "من بالاخره نفهميدم چه طور باشم؟
آن اول گفتي مي خواي زنت چريک باشه، حالا مي گي از
جام تکون نخورم." حاجي نشست و سرش را که به بهانه ي
پهن کردن سفره زير انداخته بود بيش تر خم کرد، با صدايي
که به زحمت شنيده مي شد، گفت "تو بعد از من بايد
خيلي سختي ها بکشي، بذار حالا اين يکي، دو روزي که
هستم، کمي به شما برسم."

از این حرف‌های حاجی بدم می‌آمد، یعنی طاقتش را نداشتیم. يك بار او خط بود و مهمان داشتیم. دستم بند آش‌پزی بود که يك دفعه آشوب عجیبی توي دلم افتاد. همه چیز را رها کردم و آمدم براي او نماز خواندم، دعا کردم. وقتي حاجي برگشت و براي‌ش تعريف کردم دیدم صورتش منقلب شد، گفت "شاید همون وقتي بوده که ما ازجاده‌ي پُر از مین رد می‌شدیم." بعد خندید، گفت "تو نمی‌ذاری من شهید شم، تو سدّ راه شهادت من شدي." همیشه نزدیک عملیات که می‌شد از این زمزمه‌ها داشت. سر دنی‌آمدن پسر کوچکمان مصطفی، که نزدیکی‌های عملیات خیبر بود، حاجی گریه می‌کرد، می‌گفت "خدا امشب من رو شرمنده کرد." گفتم شاید منظورش دنیا آمدن پسرمان است، اما فقط این نبود، می‌گفت "توي مکه از خدا چند چیز خواستم؛ یکی این که توي کشوري که نفس امام نیست نباشم حتا براي لحظه‌اي. بعد تو رو از خدا خواستم و دو پسر. به خاطر همین هر دفعه می‌دونستم بچه‌ها چي هستند. آخر هم دعا کردم نه اسیر شم نه جانباژ." اتفاقاً براي همه سؤال بود که حاجي این همه خط می‌رود چه طور يك خراش هم بر نمی‌دارد. فقط والفجر چهار بود که ناخنشان پريد. من هم از سر نادانی این‌ها را به خودش می‌گفتم و او فقط می‌خندید. آن شب این را که گفت، اشک‌هایش ریخت. گفت "اسارت و جانبازي

ایمان زیادی می‌خواد که من اون رو در خودم نمی‌بینم. من از خدا خواستم فقط وقتی جزء اولیاالله قرار گرفتم - عین همین لفظ را گفت - درجا شهید شم."

گردنش را راست گرفت و با غرور گفت "محال است توشهید شی!" و زیر چشمی نگاهش کرد؛ حاجی کنار علاءالدین نشسته بود و آستین‌هایش را می‌کشید پایین. دسته‌ی نازکی از موهایش که از آب وضو خیس بود چسبیده بود به پیشانی‌ش، و به صورتش حالتی بچه‌گانه می‌داد، پرسید "چرا؟" گفت "برای این که توهمه کس منی؛ پدرم، مادرم، برادرم... خدا دلش نمی‌آدهمه کس آدم رو یکجا از او بگیره."

حاجی برای رفتنش دعا می‌کرد، من برای ماندنش. قبل از عملیات خیبر آمد به من و بچه‌ها سر بزند. خانه‌ی ما در اسلام‌آباد خرابی پیدا کرده بود و من رفته بودم خانه‌ی حاج محمد عبادیان که بعدها شهید شد. حاجی که آمدند دنبالم، من در راه برایش شرح و تفصیل دادم که خانه این‌طور شده، بنایی کرده‌اند و الان نمی‌شود آنجا ماند. سرما بود وسط زمستان. اما حاجی وقتی کلید انداخت

و در را باز کرد، جاخورد. گفت "خونه چرا به این حال و روز افتاده؟" انگار هیچ کدام از حرف‌های من را نشنیده بود. خانم حاج عباس کریمی خیلی اصرار کرد آن شب برویم منزل آن‌ها. حاجی قبول نکرد، گفت "دوست دارم خونه‌ی خودمون باشیم." رفتیم داخل خانه. وقتی کلید برق را زد و تُو صورتش نگاه کردم، دیدم پیر شده. حاجی با آن که بیست و هشت سال داشت همه فکر می‌کردند جوان بیست و دو، سه ساله است، حتا کمتر، اما آن شب من برای اولین بار دیدم گوشه‌ی چشم‌هایش چروک افتاده، روی پیشانی‌ش هم. همان جا زدم زیر گریه، گفتم "چه به سرت اومده؟ چرا این شکلی شده‌ای؟" حاجی خندید، گفت "فعلاً این حرف‌ها را بذار کنار که من امشب یواشکی اومده‌ام خانه. اگه فلانی بفهمه، کله‌ام را می‌کنه!" و دستش را مثل چاقو روی گلویش کشید. بعد گفت "بیا بشین این‌جا، با تو حرف دارم." نشستیم. گفت "تو می‌دونی من الان چی دیدم؟" گفتم "نه." گفت "من جداییمون رو دیدم." به شوخی گفتم "تو داری مثل بچه لوس‌ها حرف می‌زنی." گفت "نه، تاریخ رو ببین. خدا هیچ وقت نخواسته عشاق، اون‌هایی که خیلی به هم دل‌بسته‌ند، با هم بموندند." من دل نمی‌دادم به حرف‌های او، مسخره‌اش کردم، گفتم "حالا ما لیلی و مجنونیم؟" حاجی عصبانی شد، گفت "من هر وقت اومدم يك حرف جدي

بزمن، تو شوخي کن! من امشب مي‌خوام با تو حرف بزمن. توي اين مدت زندگي مشترکمان يا خانه‌ي مادرت بودي يا خانه‌ي پدري من، نمي‌خوام بعد از من هم اين‌طور سرگردوني بکشي. به برادرم مي‌گم خونه‌ي شهرضا رو آماده کنه، موکت کنه که تو و بچه‌ها بعد از من پا روي زمين يخ نذاريد، راحت باشيد. " بعد من ناراحت شدم، گفتم "تو به من گفتي دانشگاه رو ول کن تا با هم بریم لبنان، حالا..." حاجي انگار تازه فهميد دارد چه قدر حرف رفتن مي‌زند، گفت "نه، اين‌طورها که نيست، من دارم محکم کاري مي‌کنم، همين."

فردا صبح، راننده با دو ساعت تأخير آمد دنبالش، گفت "ماشين خرابه، بايد ببرم تعمير." حاجي خيلي عصباني شد، داد زد "برادر من! مگه تو نمي‌دوني اون بچه‌هاي زبان بسته توي منطقه معطل ما هستند. من نبايد اين‌ها رو چشم به راه مي‌داشتم." از اين طرف، من خوش حال بودم که راننده تا برود ماشين را تعمير کند، حاجي يکي، دو ساعت بيش‌تر مي‌ماند. با هم برگشتيم خانه، اما من ديدم اين حاجي با حاجي دفعات قبل فرق مي‌کند. هميشه مي‌گفت "تنها چيزي که مانع شهادت من مي‌شه وابستگيم به شماهاست. روزي که مسئله‌ي شما رو براي خودم حل کنم، مطمئن باش اون وقت، وقت رفتن منه."

با نگاهش او را تا آن سر اتاق دنبال کرد و به خاطر نیاورد
برای چندمین بار است که فکر می‌کند "چه قدر لباس سپاه
به او می‌آید!" گفت "این طوری خسته می‌شید، بیایید
بشینید." حاجی نشست به اکراه، و به رخت خواب‌ها که
پشتش کُپه شده بود تکیه داد. اتاق ساکت بود، فقط
گاه‌گاهی مهدی در قوری اسباب‌بازیش را روی آن می‌کوبید
و ذوق می‌کرد. بعد هم همان‌طور قوری به دست آمد جلو
حاجی. داشت خودش را شیرین می‌کرد. اما حاجی اعتنا
نکرد. صورتش را برگردانده بود. او دل‌خور شد، گفت "تو
خیلی بی‌عاطفه‌ای!" حاجی باز جوابی نداد. بلند شد و
نگاهش کرد؛ چشم‌های حاجی تر بود و لب‌هایش مثل
کسی که درد می‌کشد، روی هم فشرده می‌شدند. چیزی
نگفت، ولی دلش لرزید. حس کرد حاجی آمده دل بگند.
وقتی راننده آمد، برای اولین بار حاجی نشست دم در خانه و بند
پوتین‌هایش را آرام آرام بست، همیشه این کار را داخل ماشین
می‌کرد. بعد مهدی را بغل کرد، مصطفی را هم من بغل کردم و راه
افتادیم. توی راه خندید، به مهدی گفت "بابا، تو روز به روز داری
تپل‌تر می‌شی. فکر نمی‌کنی این مادرت چه طور می‌خواد بزرگت

کنه؟" نمی‌گفت "من" می‌گفت "مادرت". بعد، از خانم عبادیان که قرار بود تا تمام شدن تعمیرات خانه منزل آن‌ها بمانیم، خیلی تشکر کرد و راه افتاد.

از پشت سر نگاهش کرد؛ وقتی گردنش را این‌طور راست می‌گرفت، قدش بلندتر به نظر می‌رسید و چه سفت راه می‌رفت با آن پوتین‌های گشادِ کهنه! همین حالا دلش تنگ شده بود. خواست برود دم ماشین، اما حاجی سوار شد. از سوز هوا چادرش را تنگ‌تر به خودش پیچید و چشم‌هایش را که پُر آب شده بود، پاک کرد. ماشین حاجی دیگر به سختی دیده می‌شد. خودش را دل داری داد "برمی‌گرده، مثل همیشه. اون قدر نماز می‌خونم و دعا می‌کنم که برگرده."

همه زنگ می‌زدند، همه از زن و بچه‌شان خبرگیری می‌کردند، جز حاجی. من، هم نگران شدم و هم رنجیدم. يك روز که ایشان تماس گرفت، گفتم "يك زنگ هم شما بنزید حال ما رو بپرسید. اسلام آباد رو مدام می‌زنند نمی‌گید شاید ما طوری شده باشیم؟" حاجی گفت "بارها بهت گفتم من پیش‌مرگ شما می‌شم، خدا داغ

شماها رو به دل من نمي‌ذاره. اين رو ديگه من توي زندگي نمي‌بينم. " گفتم "بابا اومده من رو برگردنه اصفهان. اجازه هست برم؟" گفت "اختيار با خودتونه."

آن شب خيلي به او التماس کردم بيايد خانه. آخرين باري که آمده بود، خانه خرابي داشت، بنايي مي‌کردند. حالا همه جا را تميز کرده بودم. دوست داشتم خانه‌مان را اين طوري ببيند. اما حاجي نيامد، گفت "امكانش نيست." و من نتوانستم جلو بابا بایستم، بگويم نمي‌آيم. بابا عصباني بود، حتا پرخاش کرد که "تو فقط زن مردم نيستي، دختر من هم هستي. ما اون جا دل واپس تو و بچه‌هايت هستيم." مهدي و مصطفي را برداشتم و برگشتيم اصفهان. دو هفته بعد از آمدن ما بود که حاجي تلفن زد، گفت "خيلي دلم براي تون تنگ شده." و اين را چند بار تکرار کرد. گفت "اگه شد بيست و چهار ساعته مي‌آم مي‌بينمتون و برمي‌گردم. اگه نشد کسي رو مي‌فرستم دنبالتون..." مکث کرد، پرسيد "کسي رو بفرستم، مي‌آيد اهواز شمارو ببينم؟" خنديدم، گفتم "دور از جون شما، کور از خدا چي مي‌خواد؟" گفت "با دوتا بچه براي شما سخته." گفتم "من دلم مي‌خواد بيايم شما رو ببينم."

يك هفته گذشت، اما نه از خود حاجي خبري شد نه از تماسش. يك شب، نصفه شب از خواب پریدم، احساس مي‌کردم

طوفان شده. به خواهر کوچک‌ترم گفتم "امشب طوفان بدی می‌شه." خواهرم گفت "نه، اصلاً باد هم نمی‌آد." خوابیدم، دوباره بیدار شدم، گریه می‌کردم. خواهرم پرسید "چی شده؟" گفتم "من از شب اول قبرم وحشت دارم." شب بعد خواب دیدم رفته‌ام جلو آینه. دیدم موهای سرم همه سفید شده، پیر شده‌ام. صبحش بچه‌ها را برداشتم برای کاری رفتم اطراف اصفهان. خبر را داخل مینی‌بوس از رادیو شنیدم.

داد زد؟ ناله کرد؟ جیغ کشید؟ نفهمید! فقط چیزی از دلش کنده شد و در گلویش جوشید. مصطفی زد زیرگریه و همه خیره خیره نگاهش کردند. چند تا از زن‌های مینی‌بوس شانیه‌های او را که به اصرار می‌خواست وسط جاده پیاده شود، گرفتند و نشانندند و او دوباره داد زد. این بار اشک هم آمد، گفت "نگه دارید! مگه نشنیدید؟ شوهرم شهید شده."

"شوهر"م نبود، اصلاً هیچ وقت در زندگی برایم حالت شوهر نداشت. همیشه حس می‌کردم رقیب من است و آخر هم زد و برد.

وقتي مي رفتيم سرد خانه، باورم نمي شد. به همه مي گفتم
"من اون رو قسم داده بودم هيچ وقت بدون ما نره." هميشه با او
شوخي مي كردم، مي گفتم "اگه بدون ما بري، مي آم گوشت رو
مي برم!" بعد كشوي سردخانه را مي كشند و مي بيني اصلاً سري
در كار نيست، مي بيني كسي كه آن همه براي عزيز بوده، همه
چيز بوده...

نگاهش لغزيد پايين و روي پاهاي حاجي ثابت ماند؛ اين
جورابها را همان دفعه ي آخر كه مي رفت خط براي ش خريد.
حاجي ساكش را كه نگاه كرد و آنها را ديد خوشش آمد و
او با ذوق پرسيد "بروم دو، سه جفت ديگه بخرم؟" گفت
"حالا بذار اينها پاره شن بعد." بدش آمد از دنيا، از آن
جنازه. گفت "تو مريضي ما رو نمي تونستي ببيني ولي
حاضر شدي ما بيايم تو رو اين طوري ببينيم." و گريه كرد، به
صداي بلند. حساب آب روي حاجي را هم نكرد. مي دانست
"همت" را همه مي شناسند، مي دانست بايد محكم
باشد، ولي... خم شد و به زانوهاي ش دست كشيد، انگار
بي چيزي مي گشت. از آنها كه هم راهش بودند پرسيد

“پاهام‌کو؟ پاهام؟ چرا نمی‌تونم راه برم؟” و همان جا روی‌خاک نشست.

خیلی کولی‌گری درآوردم و حتا چند بار غش کردم. خدا من را ببخشد... سخت بود. حالا که به آن روزها فکر می‌کنم، خجالت می‌کشم. خُب، بالاخره حاجی هر چه بود باز یک بنده‌ی خدا بود، جزئی از این خلقت. هر چند طعمی که در زندگی با او چشیدم از جنس این دنیا نبود، مال بالا بود، مال بهشت. خدا رحمت کند حاجی را! همیشه سر این‌که وسواس داشت حلقه‌ی ازدواج حتماً دستش، باشد اذیتش می‌کردم. می‌گفتم “حالا چه قید و بندی داری؟” می‌گفت “حلقه، سایه‌ی یک مرد یا زن در زندگیه. من دوست دارم سایه‌ی تو همیشه دنبال من باشه. من از خدا خواسته‌م تو جفت دنیا و آخرتم باشی.” آخر می‌گویند جفت انسان چیزی است که خداوند جزء وعده‌های بهشتی قرار داده. خدا نمی‌گوید در بهشت به شما اولاد نیکو، پدر و مادر نیکو می‌دهم، می‌گوید به شما جفت‌های نیکو می‌دهم و من یقین دارم حاجی، جفت نیکوی من است.